



### شهادتنامه گلاویژ حیدری

اسم کامل:	گلاویژ حیدری
تاریخ تولد:	۱۳۳۴
محل تولد:	پاوه، ایران
شغل:	خانه دار

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۹ بهمن ۱۳۸۹

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم گلاویژ حیدری تهیه شده و در تاریخ ۹ بهمن ۱۳۸۹ توسط گلاویژ حیدری تأیید شده است. شهادتنامه در ۷۴ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

## شهادتنامه

۱. من گلاویز حیدری هستم، یک خانم کرد از شهر پاوه نزدیک مرز ایران و عراق. من خانه دار هستم و در اسفند ۵۵ ساله می شوم. ایران را در ۱۶ فروردین ۱۳۷۹ ترک کردم چون با فشارهایی که جمهوری اسلامی بر خانواده من می گذاشت دیگر توان ماندن در ایران را نداشتم.

۲. هنوز کبودی های بدنم زیر دستان چماق به دستان رژیم پهلوی خوب نشده بود که جمهوری اسلامی به قدرت رسید. اندکی بعد، فتوای جهاد خمینی برای حمله به کردستان صادر شد.<sup>۱</sup> طی خشونتتی که به دنبال حمله واقع شد همسرم حبیب الله چراغی در مرداد ۱۳۵۸ اعدام شد.

## خشونت در پاوه و اعدام همسر

۳. هنگامی که خمینی فرمان جهاد داد من و خانواده ام در پاوه زندگی می کردیم. نیروهای دولتی شهر را تصرف کردند. از همه طرف تیر اندازی می شد.

۴. من و دختر کوچکم شنه که در گهواره بود در حیاط پشت خانه بودیم که خانه ما تحت حمله قرار گرفت. نیروهای چمران<sup>۲</sup> برای حفظ جان خود هر لحظه خانه ای را محاصره می کردند و کسانی را با خود می بردند. پاسداران خانه ما را محاصره کرده بودند و به رگبار بسته بودند. شنه در گهواره جیغ می کشید ولی هیچکس نمی توانست بچه را نجات بدهد. من و دیگران به زیر زمین فرار کردیم.

۵. همسرم، حبیب الله چراغی، و شوهر دختر عمویم، محمد حیدری، از زیر زمین خارج شدند و گفتند که کاری نکرده اند. با این حال، پاسداران آنها را دستبند زدند و با خود بردند.

۶. روز ۳۰ مرداد ۱۳۵۸، شوهرم و ۸ نفر دیگر جلوی بیمارستان پاوه تیرباران شدند. شب قبل خلخالی از تهران آمده بود و شبانه حکم اعدامشان را صادر کرده بود.<sup>۳</sup> بعضی از اعدام شدگان حبیب الله چراغی، محمد حیدری، حامد بهمنی، بهمن عزتی (معلمی که از کرمانشاه دارو آورده بود)، دکتر ابوالقاسم رشوند سرداری (جراح قلب که از

<sup>۱</sup> در پاسخ به درگیری هایی که در مناطق کرد نشین بین کردها و پاسدارانی که از تهران برای در دست گرفتن قدرت برای جمهوری تازه تأسیس اعزام شده بودند، در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸، آیت الله خمینی فتوای حمله به پاوه را صادر کرد و به ارتش ۲۴ ساعت مهلت داد تا «شرار» را سرکوب کند.

<sup>۲</sup> هنگام حمله جمهوری اسلامی به پاوه، مصطفی چمران فرمانده سپاه پاسداران و وزیر دفاع ایران بود.

<sup>۳</sup> بعد از انقلاب ۱۳۵۷، آیت الله صادق خلخالی اولین رئیس دادگاه انقلاب ایران بود. بر اساس مستندات بسیاری که در دست است، خلخالی دستور اعدام افراد زیادی که مخالف جمهوری اسلامی تلقی می شدند را در سالهای اول انقلاب صادر کرد.

تهران آمده بود) و صیف الدین ضیایی (تکنیسین آزمایشگاه در بیمارستان پاوه) بودند. ما از اعدام آنها هنگامی مطلع شدیم که با بلندگو در شهر گشتند و اعلام کردند تا برویم و اجسادشان را بگیریم.

۷. یکی دیگر از اعدامی ها پدرش پسر عموی پدرم است. دیگری نیز دکتر یاسین ایراندوست بود که دوست صمیمی ما بود و برادرش همراه با من دستگیر شد. همه اعدامی ها کرد بودند، نه اینکه کرد و فارس برای جمهوری اسلامی معنا داشته باشد!

۸. شوهر من و محمد حیدری کار آزاد داشتند. دلیل اعدامشان این بود که می گفتند اینها با ضد انقلاب همکاری کرده اند. شوهر من عضو حزب دموکرات کردستان ایران<sup>۴</sup> بود ولی کاری نکرده بود.

۹. دو یا سه روز بعد از اعدام شوهرم به کمیته رفتیم و گفتم می خواهم خلخال را ببینم. مادر محمد حیدری نیز همراه آمد. هنگامی که خلخال از ساختمان کمیته خارج می شد از او پرسیدم که چرا شوهرم را اعدام کرد. او گفت که اگر شوهرم بیگناه بوده شهید شده و به بهشت می رود و اگر ضد انقلاب بوده به سزای اعمالش رسیده است.

۱۰. شوهرم را در قبرستان عمومی دفن نکردند و گفتند باید جدا دفن کنیم. جسد شوهرم و شوهر دختر عمویم را به ما پس دادند و تکه زمینی دادند و گفتند که آنجا دفن کنیم.

۱۱. جسد بهمن عزتی و دکتر رشوند سرداری را ابتدا جلوی فاضلاب مرده شور خانه دفن کرده بودند. اما بعدها اقوامشان آنها را تحویل گرفتند و در همان ردیف شوهرم و شوهر دختر عمویم دفن کردند. جمهوری اسلامی از اول برنامه جداسازی برای قبرستانها را داشت.

۱۲. بعد از اعدام شوهرم وصیت نامه شوهرم را برای من فرستادند. شوهرم شرکت ساختمانی داشت اما دولت آن را مصادره کرد.

<sup>۴</sup> حزب دموکرات کردستان ایران در ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ در شهر مهاباد از توابع استان کردستان شکل گرفت. در سالهای نخستین جمهوری اسلامی، حزب دموکرات کردستان ایران در مذاکره با دولت جمهوری اسلامی بسیار فعال بود. موضع حزب در به دست آوردن حقوق ملی و مدنی برای اقلیت قومی کرد و خودمختاری برای کردستان ایران در قالب ایران فدرال بود. با آنکه همواره به غلط برداشت شده است، موضع حزب هرگز جدایی کردستان از ایران نبوده و نیست.

۱۳. رفتار دولت ایران با مبارزین کرد که در درگیری‌ها کشته می‌شدند خیلی بد بود. جسد آنها را لخت در شهر پاوه می‌گردانند. سه نفر از کسانی که با شوهرم اعدام شده بودند را در وانت گذاشته بودند و پاسدارها با بلندگو پشت ماشین حرکت می‌کردند و می‌گفتند: «مردم ما اینها را کشتیم بیایید ببینید». اجساد را برده بودند جایی همانطور لخت دفن کرده بودند و رویشان سنگ ریخته بودند.

۱۴. متأسفانه لخت گرداندن اجساد در منطقه ادامه داشت. در سال ۱۳۶۳ در منطقه سلاس باباجانی چند نفر از پیشمرگه<sup>۵</sup> های کومه له برنامه آگاه سازی مردم را داشتند و جمهوری اسلامی آنها را کشته بود. یکی از آنها دختری بود به نام فائزه شهابی و دیگری جلیل حیدری که اجساد آنها را نیز تا لباس زیر لخت کرده بودند و در چند شهر کردنشین گردانده بودند و بعد در نزدیکی پاوه در گوری دسته جمعی دفن کرده بودند.

۱۵. من این اتفاق را خودم ندیدم. پدر محمد حیدری به من گفت. او شنیده بود که دختری که کشته شده بود و در شهر گردانده شده بود خواهر من است و رفته بود تا سعی کند جسد خواهرم را تحویل بگیرد اما جسد را دیده بود و متوجه شده بود که خواهر من نیست.

۱۶. در آن زمان غیباً برای پدرم به دلیل شرکت در تظاهرات حکم اعدام صادر کردند. هنگامی که دولت برای زهر چشم گرفتن از کردها به پاوه هجوم آورد پدرم در تحصنی که علیه حضور ارتش در شهر بود شرکت کرده بود. پدرم آزادیخواه بود اما به هیچ حزب و دسته ای وابسته نبود.

۱۷. در اردیبهشت ۱۳۵۹ پدرم توسط یکی از دوستانش به مقر حزب دموکرات کردستان ایران دعوت شد. در آن زمان پدرم فراری شده بود و بعضی اوقات به مقر حزب دموکرات می‌رفت چون دوستان زیادی آنجا داشت. مقر حزب در نقاط مختلف کوه بود. دولت مقر را با هلیکوپتر و نیروهای زیادی که پیاده کرده بود محاصره کرد و پدرم را ترور کرد. پدرم ۵۰ ساله بود.

۱۸. بعد از آن همه اموال پدرم را مصادره کردند. پدرم بازرگان بود و شرکت صادرات و واردات و یک شرکت ساختمانی داشت. او دو دهنه مغازه داشت. بعد به خانه پدری من حمله کردند و همه چیز را یا بردند یا نابود کردند. من بسیار سعی کردم تا شاید بتوانم چیزی را پس بگیرم. بعضی اموال را پس گرفتم ولی بیشتر اموال مصادره شد. پدرم زمینی جلوی دفتر سپاه پاسداران داشت که می‌خواستند مفت از من بخرند. آنقدر به من فشار آوردند تا برای زمین از من امضاء گرفتند. مغازه‌ها را نیز مصادره کردند.

<sup>۵</sup> کلمه پیشمرگ یا پشم‌رگ از آغاز جنبش آزادیخواهی کردستان در ابتدای قرن حاضر استفاده می‌شده است. این کلمه استفاده آزاد دارد و از مبارزین مسلح تا طرفداران سیاسی و مدنی احزاب کرد را در بر می‌گیرد.

۱۹. هر بار به دادگاه مراجعه می کردم رئیس دادگاه با من همراه بود ولی باز هم برای من نامه مصادره می رسید. یکبار رئیس دادگاه به من گفت که با آنکه می داند حق با من است نمی تواند نان را برای بچه های خودش آجر کند. او گفت که اطلاعات به او دستور می دهد و اگر بخواهد شغل خود را نگه دارد نمی تواند کاری برای من بکند.

### مشکلات دیگر خانواده

۲۰. قبل از ترور پدرم، خانواده من، مادرم و برادران و خواهرانم فراری شدند. فقط خواهر کوچکم که جای برای رفتن نداشت پهلوی من ماند. من ۲۳ ساله بودم و با سه بچه ۷ ساله، ۵ ساله و شش ماهه و در خانه بودم.

۲۱. در آن زمان شنه، فرزند نوزادم، مریض شد. شش ماهه بود و سرخک و سیاه سرفه گرفته بود. خاله هایم بچه را به بیمارستان بردند اما عذرا نقش بندی، از خواهران پاسدار که پرستار نیز بود، درب داروخانه را بسته بود و گفته بود که ما به بچه ضد انقلاب دارو نمی دهیم. هنگامی که دکتر به او گفته بود که سوگند خورده اند تا به بیماران کمک کنند او گفته بود: «سزای بچه ضد انقلاب مرگ است».

۲۲. بالاخره عمومیم از کمیته نامه ای گرفت تا مادر و برادر کوچک من بتوانند برگردند. آنها به کرمانشاه رفتند و من نیز بعد از ۱۳۵۹ در آن شهر سکنی گزیدم. با آنکه مادر و برادر کوچکم برگشته بودند، پدر و برادران دیگرم هنوز فراری بودند. برادر بزرگم منصور پیشمرگ کومه له بود و برادران کوچکترم راهنمایی و دبیرستان می رفتند.

۲۳. شش ماه بعد از کشته شدن پدرم، در اثر فشارهای جمهوری اسلامی مادرم در سن چهل سالگی سکت مغزی کرد و در آذرماه ۱۳۵۹ درگذشت. در آن هنگام یکی از برادرهایم شش ساله بود.

۲۴. سال ۱۳۶۲ برادر بزرگم منصور حیدری که پیشمرگ کومه له بود در درگیری کشته شد. جمهوری اسلامی روستای محل اقامت آنها را محاصره کرد و برادرم در درگیری جان باخت.

۲۵. حدود سال ۱۳۶۱، خواهرم شهلا که معلم بود از کار اخراج شد. در اردیبهشت ۶۲ شهلا را به اتهام ضد انقلاب بودن دستگیر کردند. او به سندانج رفته بود و خواسته بود که از مرز خارج بشود. مأموران او را لب مرز محاصره و دستگیر کردند. شهلا برای ۱۳ ماه در زندان بود و نهایتاً آزاد شد.

۲۶. در مهر ۱۳۶۲ برادر کوچک من فاروق حیدری که در صفوف پیشمرگان کومه له بود زیر توپ باران دولت جان باخت. مقر کومه له در کوهها و دهات بود و پاسداران درباره محل آنها اطلاعات می گرفتند. آنها به دهات هجوم می بردند و به کومه له حمله می کردند.

۲۷. در خرداد ۱۳۶۳ برادر دیگرم ناصر حیدری در صفوف پیشمرگان کومه له در منطقه سلاس باباجانی روی مین رفت چون دولت ایران آن مناطق را مین گذاری کرده بود.

۲۸. اواخر سال ۱۳۶۱، خواهر دیگرم سُهیا از دانشگاه تبریز اخراج شد. به او اتهام ضد انقلاب زدند ولی او عضو هیچ گروهی نبود و فقط به دلیل رابطه خانوادگی به او اتهام زده بودند. وی در آن هنگام ۱۹ ساله بود.

### دستگیری و زندان من

۲۹. در ۱۶ تیر ۱۳۶۲، من به دلیل عضویت در تشکیلات کومه له دستگیر شدم. مأموران به عضویت من در تشکیلات پی برده بودند چون با کسی در خیابان قرار ملاقات داشتم که دستگیر شده بود. تشکیلات لو رفته بود و او نیز من را لو داده بود.

۳۰. سه مأمور من را دستگیر کردند. دو نفر لباس شخصی بودند و یکی لباس سبز داشت. وقتی من را دستگیر کردند سعی کردند سوار ماشین کنند اما من نمی خواستم سوار ماشین بشوم چون نمی دانستم که آنها کیستند. خواستم که خود را معرفی کنند، شاید که دزد یا جانی باشند. آنها گفتند که کمیته هستند و کارت خود را نشان دادند. قیافه هایشان به اعضای کمیته نمی خورد چون لباس اسپرت تنشان بود. من را سوار ماشین کردند، سرم را بین صندلی ها گذاشتند و به من چمبشند زدند. گفتند: «ما چند تا سؤال از شما داریم و شما را به زندان می بریم. اگر اشتباهی شده است شما آزاد می شوید».

۳۱. وقتی به کمیته رسیدیم من چشمبند داشتم و چیزی نمی دیدم. تکه ای مقوا به من دادند تا بیگیرم. یک سر مقوا را پاسدار گرفته بود و سر دیگر را من گرفته بودم و اینگونه من را داخل اتاق زندان بردند.

۳۲. داخل اتاق بازجو نام من را پرسید. گفتم: «گلاویژ حیدری». نام مستعار من را پرسید. گفتم: «مگر اشتباهی من را دستگیر نکرده اید؟ من نام مستعار ندارم». گفت: «نه، تو کومه له ای هستی و به همین دلیل ما تو را دستگیر کردیم». نام مستعار من رویا بود و او آن را گفت. دیگر می دانستم که حتماً دستگیر شده ام.

۳۳. بعد بازجویی شروع شد. من همه چیز را انکار کردم و گفتم که کاری نکرده ام و چیزی نمی دانم. کسی که با من قرار داشت و خودش دستگیر شده بود با آنها همکاری می کرد و سر قرارها می آمد و دیگران را لو می داد.

۳۴. بازجو پرسید: «با چه کسی همکاری می کنید؟» گفتم هیچکس. بعد پرسید: «با کومه له هستی؟ با تشکیلات هستی؟» گفتم که نیستم. پرسید: «چه کسانی با تو در تماس هستند؟» گفتم که کسی را نمی شناسم.

۳۵. اول دو نفر سؤال می پرسیدند. البته شاید هم بیشتر بودند ولی من چشمبند داشتم و مطمئن نیستم. آنچه می دانم این است که پاسداری که من را آورد کنارم ایستاده بود و پاسدار دیگری سئوالها را می پرسید. هنگامی که بازجو دید من همکاری نمی کنم به دیگری گفتم: «حاج آقا، بیرش بالا ولی مواظب باش زیر دستت نمیرد».

۳۶. من را از پله ها بالا بردند و روی تختی دمر خواباندند. دستانم را به تخت دستبند زدند و پاهایم را با طناب به پایین تخت بستند و چند پتو روی من انداختند. چشمبند نیز داشتم. پاسداری روی سر من نشست. جلوی دهانم بالشی گذاشتند. چند پاسدار دیگر آنجا بودند و صدایشان را می شنیدم که به کارهای شکنجه گران می خندیدند. به نظر می رسید که از اسارت و شکنجه من لذت می بردند، انگار که من را آدم حساب نمی کردند.

۳۷. شروع کردند و به کف پای من کابل زدند. بعد از زدن چیزی کف پای من می کشیدند تا ببینند پای من حس دارد یا نه. اگر بی حس شده بود به تمام بدنم کابل می زدند. پاسداری روی سر من نشسته بود و من حالت خفگی داشتم. به من گفتند: «هر وقت خواستی اعتراف کنی دستت را از حالت مشت باز کن». هر وقت می خواستم نفس بکشم اینکار را می کردم. کمی نفس می کشیدم و آنها می خواستند تا اعتراف کنم و من می گفتم چیزی ندارم بگویم.

۳۸. اعتراف نکردم چون به خودم قول داده بودم که هرگز با دشمنان وطن و خانواده ام همکاری نکنم. می خواستند بدانند که چه کسانی در تشکیلات بودند و چه کسانی با ما همکاری می کردند. هسته تشکیلاتی چند نفرند و کجا مستقر هستند. ما چه کارهایی می کردیم و تدارکمان کجاست. با چه کسانی در ارتباط هستیم. رابطه از کوه به شهر و از شهر به سنندج چگونه است.

۳۹. آنقدر من را کابل زدند که من دیگر در حال خفگی بودم. سر خود را محکم تکان دادم و پاسداری که روی سر من نشسته بود افتاد. دیگران خندیدند و او با پوتین محکم به سر من لگد زد. من از حال رفتم. من را بردند و در سلول کوچکی انداختند. بعد از مدتی چشم باز کردم. نمی دانم چه زمانی گذشته بود. آنچه می دانم این است که من را ۱۰ صبح دستگیر کردند و هنگامی که دوباره برای بازجویی می بردند شب شده بود.

۴۰. خانمی آمد و دید که من بیحال هستم اما بازهم من را برای شکنجه برد. بار اولی که کابل می خوردم صدای زن را بین صداها نمی شنیدم و فکر نمی کنم که زنی با آنها بود.

۴۱. من حدود ۴۰۰ ضربه کابل خوردم. هنگامی که مقوا را به دست من می دادند تا همراهشان بروم احساس می کردم که پایم را روی بالش بزرگ یا پله بلندی گذاشته ام چون کف پایم خیلی باد کرده بود و زیر پوستم خونریزی کرده بود و کبود شده بود. من را دوباره برای بازجویی بردند و باز من گفتم که چیزی نمی دانم.

۴۲. هنگامی که کارشان با من تمام می شد، من را از شکنجه گاه به جای دیگری می بردند. اتاقک کثیفی بود که من در آن با چشم بند در کنارم می نشستم و هنگامی که در می زدند باید چشم بند را می زدم تا در را باز کنند. تمام این مدت در بازداشتگاه کمیته کرمانشاه بودم.

#### انتقال به زندان سنندج

۴۳. بعد از ۲۴ ساعت در ساختمان کمیته من را با ماشین از کرمانشاه به زندان سنندج بردند. چشمبند داشتم و من را به در ماشین دستبند زدند.

۴۴. پسر دیگری نیز در ماشین بود که نمی شناختم. اجازه صحبت هم نداشتیم ولی او کرد نبود. من و او با اشاره پا با هم صحبت کردیم. من پای خودم را به او نشان دادم و او پای خود را به من نشان داد. از زیر چشمبند دیدم که کف پای او را اتوی داغ زده بودند و بعد روی آن کابل زده بودند و او خونریزی شدید می کرد.

۴۵. بچه کوچک چهار ساله ام شنه همراه من بود چون هنگام دستگیری در بغل من بود اما بچه های دیگر من در خانه تنها بودند و گریه می کردند.

۴۶. به من اجازه ندادند به کسی خبر بدهم و مأموران نیز هنوز به خانواده من خبر نداده بودند که من دستگیر شده ام. خانواده ام نمی دانستند من کجا بودم. دایی من تمام روز همه شهر را گشت، سه بار به کمیته رفت و به او جواب نداده بودند و حتی به همه سردخانه ها رفت. آخر سر یکی از راننده های کمیته که پیرمرد پاسداری بود به او می گوید که آنقدر دنبال من نگردد و اینکه من در کمیته بودم و آنقدر شکنجه شده بودم که نمی توانستم تکان بخورم. دایی من نیز به خانه رفت و به خانواده گفت که من دستگیر شده ام.

۴۷. من ملاقات نداشتم و خبری از خانواده و بچه های کوچکم نداشتم. از آنجایی که اعضای بزرگسال خانواده ام همه یا زندان بودند یا کشته شده بودند خواهر کوچکم سُهیبیا سرپرست بچه های من شده بود.



۴۸. چون با لگد به سر من زده بودند، به مغزم ضربه خورده بود و حتی آب از گلویم پایین نمی رفت. ۲۴ ساعت بعد از ضربه خوردن سرم من فقط استفراغ می کردم و نمی توانستم حتی راه بروم چون پاهایم نیز ورم کرده بودند. آنها من را دنبال خودشان با همان مقوایی که دستم می دادند می کشیدند.

۴۹. در زندان سندج من را در اتاقی با آدمهای دیگر انداختند. پاسدار گفت که کسی حق صحبت کردن با من را ندارد چون بازجویی من تمام نشده است. داخل بند می توانستیم چشم بندهایمان را بر داریم. دخترهای دیگری که آنجا بودند با آنکه بازجویی آنها نیز تمام نشده بود با من و با یکدیگر صحبت می کردند. در عرض ده دقیقه سریع با من صحبت کردند و از دلیل یازداشتم پرسیدند. گفتم که کومه له ای بودم. خیلی از آنها نیز کومه له ای بودند. یک نفر مجاهد بود.

۵۰. بعد از اینکه به دختران گفتم که کومه له ای هستم به من لباس دادند، من را به حمام بردند و کف پای من را پماد زدند و آن را باندپیچی کردند. به من غذا دادند و لباسهایم را شستند. ۲-۳ روز بود که مأموران من را همه جا دنبال خود می کشیدند و چون پاهایم زخمی بودند و نمی توانستم بنشینم باید کف راهرو دراز می کشیدم و لباسهایم خیلی کثیف بودند. سلول یک اتاق نه متر مربع بود که حدوداً ۱۲ نفر در آن بودند. با آنکه من ۴۰۰ ضربه کابل خورده بودم، ساعت ۳ صبح در زند و من را بردند برای بازجویی. از بچه های داخل سلول پرسیدم که ساعت چند است. دیگران را نیز می بردند چون بازجویی آنها نیز تمام نشده بود. ما می ترسیدیم که برای اعدام می رویم.

۵۱. در کرمانشاه من را شکنجه بدنی کرده بودند و در سندج من را شکنجه روحی می کردند. من را جایی می گذاشتند تا صدای جیغ پسرها و دخترانی را که شکنجه می کردند بشنوم. هموطنان من بودند: کردها، ایرانی ها، همه را می کشتند.

۵۲. باز مقوا را به من می دادند تا به بند برگردم. به من می گفتند که از پله بالا بروم اما پله ای نبود و من با سر به زمین می افتادم. یا می گفتند که تندتر بروم و من سریع می رفتم و به پلکان یا به در و دیوار می خوردم. چشم بند داشتم و جایی را نمی دیدم.

۵۳. حالم خیلی بد بود. بعد از ۱۳ روز من را به سلول انفرادی در زندان دیزل آباد کرمانشاه بردند. دو ماه آنجا بودم. من بیهوش می شدم و کارمندان زندان می گفتند که من صرع دارم. مجبور شدند من را به بیمارستان، بخش روانی بیمارستان مغز و اعصاب ببرند. البته فقط به من دارو دادند و من را بستری نکردند.

۵۴. من همواره در بند از حال می رفتم. هر بار من را می بردند بازجویی به من تلقین می کردند که بیمار هستم و صرع دارم. از هم سلولی خود (چون برای مدت کوتاهی شخصی را به سلول انفرادی من آوردند) درباره رفتارم پرسیدم و او گفت که من هنگام صحبت با او، وسط حرف بیهوش می شوم.

۵۵. یک پاسدار من را به بیمارستان مغز و اعصاب برد و به من دارو دادند. پاسداری که من را برده بود بیمارستان توی اتاق معاینه هم آمد و به دکتر گفت که من متهم بودم. دکتر از من پرسید که چه شده است. گفتم که از پله پایین افتاده ام. هنگامی که دکتر من را با آن وضع دید نسبت به من خیلی بی اعتنا بود. من احساس تأسف کردم که برای چنین کسی مبارزه می کردم. من را به سلول برگرداندند و دیگر دارو می خوردم.

۵۶. تنها نگرانی من بچه هایم و خواهران و برادرانم بودند چون از همه بزرگتر هستم. وضعیت خودم برای من مهم نبود. سال ۱۳۶۲ بود. آرزو ۱۲ ساله بود، آرام ۹ ساله و شنه ۴ ساله.

۵۷. با آنکه فشار بر پاهای من بسیار بود و ورم کرده بودند شکنجه گران سعی می کردند کاری بکنند تا خون به جریان بیفتند و بتوانند دوباره من را شکنجه کنند. من جوراب نداشتم و هنگامی که پاسدار پای بی جورابش را روی پای من گذاشت و فشار داد من فریاد کشیدم. دیگر به سیم آخر زده بودم. گفتم: «پای بی جورابت را بر پای بی جوراب من نگذار. چطور هنگامی که بیرون از زندان هستیم تا تار مویی بیرون می آید می گویی «خواهر حجابت را بپوشان» ولی حالا پای بی جورابت را بر پای من می گذاری؟» او خودش را جمع کرد ولی چیزی نگفت. تصور می کنم که می خواست از آنجا شروع کند و ببیند تا کجا می تواند پیشروی کرده و سوء استفاده بکند.

۵۸. پاسدارهای دیگر نیز با من بدرفتاری می کردند. حرفهای رکیک می زدند و فحشهای رکیک و خواهر مادر می دادند. من همیشه چشمبند داشتم اما هر بار که حرف زشت می کردند جوابشان را می دادم. به مادر و پدر و خانواده ام توهین ناموسی می کردند و من می گفتم «کتک بزن ولی فحش نده».

۵۹. بالاخره بعد از دو ماه من را از سلول انفرادی به بند بردند. روز قبل از آنکه من را به بند ببرند چند دختر جوان را در سلول بغلی من انداختند. این زمانی بود که خانمی را برای مدت کوتاه به سلول من آورده بودند. دختران سرود اتترناسیونال را با سوت می زدند. هر بار پاسدار به آنها می گفت ساکت باشید به پاسدار می گفتند که خفه شود و حرف زیادی نزنند.

۶۰. یکی از دخترها روی درب سلول مورس می زد ولی من نمی دانستم که چه خبر است. دیر وقت شب مأموری آمد و آنها را برد. فردا که به بند رفتم دختران همه گریه می کردند و می گفتند که سه نفر را دیشب اعدام کرده اند. معمولاً قبل از اینکه اشخاص را اعدام کنند یک یا دو شب در سلول انفرادی می گذاشتند. دو نفر از اعدام شدگان عضو پیکار بودند و دیگری مجاهد بود. من ندیدم به کسی قبل از اعدام تجاوز کنند.

۶۱. بعد از ۲,۵ ماه که من در زندان بودم دایم آنقدر به اداره های مختلف رفت تا دختر کوچکم شنه را به من در بند دادند. او ۴ ساله بود و همان بچه ای بود که هنگام حمله نیروهای جمهوری اسلامی به پناه در گهواره بود و بعداً که بیمار بود به او دارو نداده بودند.

۶۲. معمولاً مادران زندانی که بچه هایشان را با خود داشتند در اتاقهای ۶ متری جدا می گذاشتند که ۳ تخت دو طبقه در آن بود. کسانی که بچه هایشان کوچک بودند در تخت یک نفره با بچه می خوابیدند. من و شنه در تخت بالا می خوابیدیم. یکبار شنه از تخت افتاد و مانند تکه پارچه ای بی حرکت بود. فکر کردم که بچه مرده است. با جیغ من همه بیدار شدند و با مشت و لگد به درب بند می کوبیدند و می گفتند که بچه مرده است اما کسی درب را باز نکرد. دیرتر توایین به مسئولین بند گفتند که این از انسانیت به دور است که بچه دارد از دست می رود و شما درب را باز نکردید.

۶۳. بالاخره من را بردند بیمارستان. ابتدا پرستار فکر کرد که من همسر پاسدار هستم اما هنگامی که آدرس من را پرسید از پاسدار پرسیدم که باید آدرس خانه را بدهم یا آدرس زندان را. دیگر فهمیدند که من چه وضعی داشتم. به من یک اتاق تمیز دادند اما دو نگهبان مواظب من بودند. از من پرسیدند که چرا دستگیر شده بودم و گفتم که سیاسی بودم. پرستارها خیلی به من محبت کردند و به شنه لباس نو دادند. رئیس زندان با شنه بسیار بد رفتاری می کرد و می گفت که شنه، بچه ۴ ساله، برای او مانند یک زندانی سیاسی است و بچه نیست! به زندان که باز گشتم رئیس زندان دیگر اجازه نداد که شنه به بند بیاید.

۶۴. یکروز برف می بارید و شنه با من ملاقات حضوری داشت. از من خواست تا بگذارم با من داخل زندان بیاید. دخترم اشک می ریخت و می گفت بقیه پهلوی مادر و پدرشان هستند و او نیز می خواست با من باشد و با من غذایش را بخورد. چادر من را گرفته بود و اشک می ریخت و من نیز گریه می کردم. با آنکه ما کردی حرف می زدیم و پاسدار نمی فهمید اما متوجه شد که شنه چقدر ناراحت است و احساساتی شد و درب را باز کرد تا او بیاید داخل و پهلوی من در زندان بماند.

## دادگاه

۶۵. بالاخره من را برای آنچه مثلاً دادگاه من بود بردند. دادگاه که به آن شکل نبود: پاسداری آمد و به من گفت تا چشم بند بزنم و من را برد در اتاقی در زندان. آخوندی آنجا بود که به او می گفتند حاج آقا بهرامی، یعنی قاضی من. برای دادگاه چشمبند نداشتم و قاضی را دیدم. دایی من برای آزادی من سند گذاشت. تا هنگامی که دایی من فوت کرد او ضامن تنی من بود یعنی اگر من را احضار می کردند و نمی رفتم او را دستگیر می کردند.

۶۶. با آنکه من هرگز اعتراف نکردم و هیچ چیزی علیه من نداشتم و فقط می دانستند که من تشکیلات هستم ولی خودم هیچ اعترافی نکرده بودم، حکم من ۱۵ ماه زندان قطعی و ۵ سال زندان تعلیقی به مدت ۲۰ سال بود. سه ماه زندان بودم که این حکم را به من دادند. حکمها را توابعین به بند می آوردند. به من نامه ای که حکم من در آن نوشته شده بود را دادند.

۶۷. در آن سال از طرف دولت گروهی را برای بررسی زندانها فرستادند. آقای به اسم لواسانی برای بررسی زندانیان آمد. لواسانی پرونده ها را بررسی می کرد و سؤال می پرسید و رئیس زندان پاسخ می داد.

۶۸. رئیس زندان که نامش نوریان بود از من بدش می آمد. من هرگز پرونده خودم را ندیدم و فقط یک ورقه به من نشان دادند که حکم من را نوشته بود. لواسانی از من پرسید: «ازدواج کردی؟» گفتم که ۳ فرزند دارم. گفت: «پس شوهرت کجاست؟» گفتم که او را اعدام کردند. گفت: «چه کسی اعدامش کرد؟» گفتم: «خلخالی او را اعدام کرد». روی پرونده من نوشت. آزادی. فکر کنم لابد می دانست که شوهرم بیگناه اعدام شده و دلش به حال من سوخت که ۳ بچه بی پدر دارم و من را آزاد کرد. در آن زمان ۲۰ نفر آزاد شدند.

۶۹. بعد از ۸ ماه زندان در ۸ اسفند ۱۳۶۲ با سند ۶۰۰ هزار تومنی و ضمانت تنی آزاد شدم. هنگام آزادی هم ورقه دادند که امضا کنم که نوشته بود اگر دوباره دستگیر بشوی اعدام می شوی.

## زندگی بعد از زندان

۷۰. بعد از آزادی به خانه برگشتم. یک روز خانه آتش گرفت. دو ماه بعد از آزادی من بود. نمی دانم چه شد. من با بچه ها در خانه بودم. خانه سوخت و همه چیز نابود شد.

۷۱. به دلیل زندان رفتن مشکل روحی داشتم. به خاطر بچه هایم نمی توانستم از آنچه در بند و در زندان دیده بودم چیزی بگویم چون آزاد نبودم. خبر کشتن یکی از برادرانم را در ۱۵ فروردین ۶۳ به من دادند. ۱۵ اردیبهشت

خانه ما آتش گرفت. ۱۵ خرداد خبر کشته شدن برادر دیگرم را به من دادند. همسایه ها همه به ما می گفتند که باید مواظب باشیم چون نگهبان داریم.

۷۲. شخصاً بعد از آزادی تهدید تلفنی یا طور دیگری نداشتم. ولی هر کسی از اعضای خانواده نزدیک یا دور من به اطلاعات احضار می شد قبل از هر چیز درباره من و خانواده ام از او سؤال می کردند. من پسر و دختر خاله، دایی، عمو و عمه زیاد دارم. همه آنها احضار می شدند و به من می گفتند که احوال ما را از آنها پرسیده بودند. سال ۱۳۷۸ یکی از اقوام را برای سؤال و جواب خواستند و من فقط از او خواستم که درباره اینکه بچه هایم دانشگاه می روند چیزی نگوید چون قطعاً بیرونشان می کردند. او بعداً به من گفت که اولین سؤال درباره من و بچه هایم بوده. ما آزادی نداشتیم تا داستان خود را به کسی بگوییم حتی به دوستان بچه هایم. هنگامی هم که من در سال ۱۳۷۹ از ایران خارج شدم از اقوام اطلاعات و آدرس من را خواسته بودند.

۷۳. بچه ها و خواهران و برادرانم در ادارات دولتی راه نداشتند. اجازه دانشگاه رفتن نداشتند. آرزو لیسانس حسابداری داشت ولی هر جا می رفت به او کار نمی دادند. نمی توانستیم کار پیدا کنیم. یکبار خواستم به کردستان عراق و سر خاک برادرم که آنجا دفن شده است بروم اما اطلاعات اجازه سفر به من نداد.

۷۴. من و بچه هایم تک تک از ایران خارج شدیم. دیگر نمی خواستم در ایران بمانم. با قاچاقچی و پاسپورت جعلی خارج شدم چون اگر دستگیر می شدم اینبار قطعاً حکم اعدام می گرفتیم.